بابا برفی و جای پا

شکوه قاسم‌نیا

بابابرفی داشت بارش را می‌بست تا برود. آدم برفی ها را گذاشت توی کوله بارش. سُرسُره یخی‌ها را بست به پشتش.

می خواست فرش برفی را هم از روی زمین جمع کند، دید چند تا جای پا روی برف ها مانده. داد زد:

«آهای... این جای پاها مال کیه؟»

کلاغه گفت: «حتما مال من است!» و آمد جای پاها را اندازه گرفت. نه، مال او نبود!

گربه گفت: «مال خودم است! توی برف ها دنبال غذا می گشتم، جای پایم را جا گذاشتم.»امّا جای پاها مال او هم نبود.

بابابرفی گفت:« من دیگر باید بروم. اگر صاحبش پیدا شد، بگویید سال دیگر برایش می آورم.» و فرش برفی را لوله کرد و با خودش بُرد.

خرگوش کوچولو بدوبدو از راه رسید و گفت: «کو، کجاست؟ پس چراگم شد؟»

کلاغه و گربه پرسیدند: «چی گُم‌شد؟»

خرگوشه گفت:« جای پای دوستم. داشتم دُنبالش می گشتم ، جای پایش را گم کردم.»

در همین موقع، یک خرگوش کوچولوی دیگر، از پشت درخت بیرون پرید و گفت: «سُک سُک...»

گربه و کلاغه به هم نگاه کردند و خندیدند. بعد هم کلاغه پرید و رفت تا به بابابرفی خبر بدهد که صاحب جای پاها پیدا شد

بابا برفی و بچّه برفی‌ها

طاهره خردور

تصویرگر: مجتبی عصیانی

یک بابابرفی بود معلّم بچّه برفی ها، توی مدرسه برفی ها.

بابابرفی، بچّه برفی ها را خیلی دوست داشت. حیف که خودش بچّه نداشت!

بابابرفی به بچّه برفی‌ها، درس‌های برفی می‌داد. مشق های برفی می گفت. وقتی هم که بچّه‌ها خسته می شدند، با آن‌ها برف بازی می‌کرد.

بچّه برفی ها، بابابرفی را خیلی دوست داشتند.

یک روز، بابابرفی به مدرسه نیامد. بچّه‌ها غصّه‌دار شدند. گفتند: «حتما فردا می‌آید!» امّا فردا هم بابابرفی نیامد. غصّه‌ی بچّه‌برفی‌ها زیاد شد. فکر کردندکه بابابرفی مریض شده. یک عالمه خوراکی برداشتند و رفتند درِ خانه ی او. در زدند و منتظر شدند.

روی یخ ها صدای پا آمد. در باز شد. بابابرفی بود. یک نی نی برفی هم توی بغلش بود. بچّه برفی‌ها اَوّل تعجّب کردند. بعد، از خوش‌حالی دست زدندو هورا کشیدند. روی برف‌ها سُر خوردند و خندیدند. بابابرفی هم خندید و گفت: «دیدید بچّه‌ها؟ بالاخره من هم بابا شدم!

زود بیایید تو. من یک عالمه کلوچه برفی دُرُست کرده‌ام. امروز مهمان من و مامان برفی و نی‌نی برفی هستید.»

بچّه‌ها کلوچه‌ها را خوردند و خندیدند. آن‌ها خوش‌حال بودند که بابابرفی مهربان به آرزویش رسیده است

بابا برفی و کوه برفی

افسانه موسوی گرمارودی

بابابرفی پارویش را روی کولش گذاشت و داد زد: «آی برفیه... برف پارو می‌کنیم!»
همه خندیدند و گفتند: «بابابرفی، کدام برف؟ این‌جا که برف نیست!»
بابابرفی این سر کوچه را نگاه کرد، برف نبود. آن سر کوچه را نگاه کرد، برف نبود. خودش راه افتاد و رفت تا برف را به شهر بیاورد.
از کوچه گذشت، از خیابان گذشت، از شهر گذشت، به کوه رسید.
روی قلّه‌ی کوه، پر از برف بود.
بابابرفی داد زد: «آی برفیه... برف پارو می‌کنیم!»
کوه ، خواب بود. چشم‌هایش را باز کرد، خمیازه‌ای کشید و گفت: «بابابرفی، چه عجب از این‌طرف‌ها!»
بابابرفی گفت: «آمده‌ام برفت را پارو کنم.»
کوه گفت: «خوش آمدی!»
بابابرفی، برف روی کوه را پارو کرد و ریخت روی سرِ شهر. بعد هم پارویش را روی کولش گذاشت و به شهر برگشت.
هنوز به خانه‌اش نرسیده بود که همه دورش جمع شدند و گفتند: «بابابرفی، برف ما را پارو می‌کنی؟»

بابا برفی و آشِ غول

محمدحسن حسینی

آقاغوله می‌خواست آش بپزد، امّا قابلمه نداشت. گشت و گشت، یک کوه آتشفشان پیدا کرد. با خوش‌حالی گفت: «این هم قابلمه‌ام!»

نخود و لوبیا و سبزی را ریخت توی کوه. شروع کرد به هم زدن. هم زد و هم زد تا خوابش برد.

آش قُل‌قُل جوشید و آمد بالا. نزدیک بود سَر برود. بابابرفی از تو آسمان، آن را دید. زود چند تا ابر برفی گذاشت توی کیسه‌اش و راه افتاد. رسید بالای کوه. ابرها را روی قابلمه گرفت، پوپ‌پوپ‌پوپ برف توی آن ریخت.

غوله از خواب پرید و گفت: «آهای، چه کار می‌کنی؟ آشم شور شد!»

بابابرفی گفت: «این که نمک نیست باباجان! برف است. دارم آشت را سرد می‌کنم. اگر نریزم، آش سَر می‌رود و شهر را می‌سوزاند.»

بعد هم آن‌قدر برف ریخت تا کم‌کم آش غوله سرد شد.

بابابرفی کیسه‌اش را برداشت تا برود. غوله صدایش کرد و گفت: «کجا می‌روی؟ آش نخوری، نمی‌گذارم بروی!»

بعد یک کاسه آش به بابابرفی داد، یک کاسه هم برای خودش ریخت. نشستند و خوردند و سیر شدند